

هر آنکس کو بمدح تو زبان بکشاد همچون گل
عجب نبود اگر حالی چو نرگس تاج زر جوید
کسی کو کرد غواصی بدریائی پر از گوهر
ز کوزه دیده گی باشد که چرخ مختصر جوید

کسی کو چون تو مخدومی بدست آورد در عالم
هم از دون همق باشد گراز وی ما حاضر جوید
من از تو نام گیرم ز آنکه ماه از مهر افزاید
من از تو بوی جویم ز آنکه گل رنگ از قمر جوید
تو کان جودی و ناچار رسم کان چنین باشد
که چون زر بیشتر بنخشد طمع زو بیشتر جوید
نباشد خام طبعی را ز روی عقل نزدیکت
که از در یا گهر خواهد دور از خورشید ز جوید
بهان در دولت جاوید سر سبزی بکام دل
همی تا چرخ پیروزه بر این عالم گذر جوید

ای کریمی که همای نظرت	بر ولی تو همیوت آمد
از بی شرم سخایتو جناب	چون عرق بر رخ جیب چون آمد
قبه هفتم با رفعت خویش	پیش قدر تو چو هامون آمد
چرخ در خون عدویت شد از آن	صبح با جاده پر خون آمد
بنده گر کرد بخدمت تصعیر	تا نگوئی تو که بس دون آمد
مانعی بود مر او را ظ هر	باشو این عذر که ما دون آمد
چاکرت چون زقبول کرمت	لایق حضرت میبوت آمد
سر بر افراشت بگردون ز شرف	و این خیر چون سوی گردون آمد

ورچه زان قدر من افزون آمد
 و این نثار بست که اکنون آمد
 که ز اشکال دگر گون آمد
 این خطا درسخنم چون آمد
 صدف لؤلؤ مکنون آمد
 هر یکی عایه قارون آمد
 بعضی از یوست به بیرون آمد
 که رخ بخت تو گلگون آمد

خواست حالی که لثاری سازد
 همه بر بنده فشانداخت خوش
 همه بیرون بنات النعش است
 بی خطا گفتم به ز این باید
 طبع من کز گهر مدحت تو
 در جها داشت پراز در و گهر
 چون ز مدح تو بر آندیشیدم
 سر تو سبز و دلت خرم بساد



عقل از جام گفت می نوشید
 خوشتر از لفظ تو کس نمی نوشید
 دی بجانانت که ز جان بخروشید
 باز دل خدمت تو فرموشید
 که بسی از پی دفعش کوشید
 چون زهی خلعت خاصت پوشید
 از مشامش ۴۶ بیرون جوشید

ای بزرگی که ز شیرین سخنت
 بهتر از مدح تو کس ننویسد
 شاکر از دوری درگاه تو صدر
 تا نگوئی که از تو تقصیر است
 مانعی هست مرا و را در پیش
 آسمان کرد نثار اختر خوش
 گوهر مدح تو اندر دل داشت



بك قطعه سوي بنسده فرستاد مجددین
 کاترا بعد قصیده نشاید جواب کرد

معنی روشن وی و الفاظ عذب او
 آن کرد با سخن که بسنک آفتاب کرد

خط شریف او بنکوئی چو آن نگار
کاندر بهار ناز به صحرا سحاب کرد

تشویر خوردم الحق و از آن خجیل شدنم

کز شرم خاطرم رخ ازو در نقاب کرد

طبعم بطعنه گفت که بر خیز و شرم دار

کاین سنک را معارض در خوشاب کرد

از روی حسب حال بگفت این سه چار بیت

پس توبه کرد طبعم و الحق صواب کرد

گنگون مشاطه چو رنگ آورد بسکوی

زیرا که خجالت طبعم چو آب کرد

که چو گلی بر دم سحر که بود

عقل و ادراک نیک گمراه بود

خوش و لغز و تر و موجه بود

سورت یوسف از دل چه بود

یا کلف گشته برقع مه بود

کز همه عیبها منزله بود

خاطر مستمع مرفه بود

صد کمر بسته همچو خر که بود

بزر احسند و بزر ضرر چه بود

وانکه گفتند هر یکی ده بود

دست ادراک بنده کوتاه بود

جانم از بیم حرف آگه بود

شعر مخدوم من جمال الدین

آنکه از ضبط یکدقیقه آن

لفظ و معنیش چون گد دوروی

معنی روشنش ز خط سیاه

یا شبی بد بروز آبتن

عقل و جان بود از مشایب لطف

معنی آن چو موی از اندیشه

چون بخدمت رسید خاده را

خوانده آن را و زان فضای هوا

بر ثنایش بصد زبان گفتند

لیک از دامن معانی آن

کردم آن را جواب الله اگر

نو عروسی چومسء در جلوه
حال من گفته و روایت من
این نه مدحت حسب حالست این
لیک مشاطة وی آنکه بود
راست طوطی و قل هو الله بود
تا نگوئی که مردك آبله بود

تا بگردان بحکم خاصیتش
ز این زیادت ملامتش نکنم
ز آنکه بر گرد نان توئی قادر
نه سلحدار کین تست آخر

آن شنیدستی که نمرود از مقام افتخار
می بسودی بر سر گردون کلاه سروری

بار کبیر سلطنت گوش دلش را مینماید

کز خلیل الله شنیدی حجت پیغمبری

لاجرم دارای گیتی پشه را نصب کرد

تا دهد هر لحظه با او مصاف داوری

پشه چون بی اعتماد بیزه و عون سپر

یافت از تائید حق بر کشتن او ساوری

قابض ارواح را فرمان رسید از کردگار

کای همایون جانستان در روضه بیلوفری

خیز تا جان هوس پرورده ابن خاکسار

از پی آرایش دوزخ سوی مالک بری

هیچ دانی آنکه نمرود از چه معنی میرسد

تا تو گویم گر مرا از اهل تهمت نشیری

ایزدش هر لحظه میفرمود یسکی دگر

تا چرا آورد برون رسم کر کس پروری

خدایگان شریعت علاء دین رسول
رسول عزم تو از باد و تیر بر گذرد

سپهر ماه چو نیکون قبا بود است

که از در تورهی وارتنا کسر گذرد

اگر همای جلال تو بال بگشاید

ازین سمین گردون چو ناد بر گذرد

ز عشق گرد سمند سپهر جولانت

چو سیل حادثه بر روضه بصر گذرد

ز لفظ عذب تو چندان ملک حکایت کرد

که تا بحشر جهان بر سر شکر گذرد

بهر دیوار که خشم تو کار زار کنند

زمانه بر سر خونابه جگر گذرد

چنان در آرزوی کسب کیمیای شرف

بخاک ساحت فرخنده تو بر گذرد

مگر سموم بلا بر گرفت خاکدوت

کز این سرای باندیشه مختصر گذرد

گشاده تیر ترا دهر ناوکی پرداخت

که گر بخواهی زمین نیکون سپر گذرد

مگر که بحر بخاک در تو نزدیکست

که روزگار ازو دست بر گهر گذرد

خجسته رای منیر ترا چه کم گردد

که از گناه یکی نیز دنده در گذرد

ای آفتاب برج سیادت روا مدار
که بر مثال جاه تو انجسم شود نقط
آگه شود زمانه ز اسرار لوح غیب
گر قوت بنان تو ماند بدین نمط

آنجا که کلک مدح تو خواهد مسیر عقل
از شاخ سدره دست عطارد کند مقط
یک نکته استماع کن از عقل خورده دان
دانسته که عقل مصون باشد از غلط

چون مشک کیسویتو بکافور شد بدل
ز این پس بگیر دامن خوبان مشک خط

ای قباب مطلع اقبال قلع سعد دین
ای بنور رای روشن کرده اسرار ازل

بر فراز بام قدرت هندوی چوبک زنت
یاسبان قلعه هفتم که خوانندش زحل

چون بیرواز اندر آمد خامه سر تیز تو
تیغ طوطی رفک را پرواز کردند از عمل
کلک هندی گوهر تو خون بدخواهان برینخت
آسمان گفتا ز می لالا یسک میر اجل

آسمان از دور حلم سا کنت را دید و گفت
دور بادا آفت چشم بد از نعم البذل
حاسدان در گهت از عقل شیطان می شمرد
مهتر فکرت ندا کردش که لابل هم اضل

هاتفی گفت از ورای عرش در گوش دلم
کای ضمیرت مشکلات پیرگردون کرده حل
آنکه بگریک شعله در گردون فکندی خشم او
یوستین از شدت گرما بیرون کردی حمل
حاسدانش را که هستند از در صد یوستین
هر دم آسیبی رسد زین عالم رو به حیل
آسمان نعرمان ازین پس عزم آن میداشتم
تا بر اندازم طریق مدحت و رسم غزل
لیکن از بهر مدیح خاطر فروز تو ناد
لفظ من در باب شیرین سبق برده از غسل
خاک بادا اعتقادم گر ز ابتدای زمان
هیچکس بیقی تواند گفت از اینان بی خلل
نشوم من ز تو خرسند بتحصینی و بس
که گر احسنت نگوئی چونوئی صد گویند
شاعران مدحت آرند یس آنکاه ز تو
خلعتی نیک نیسایند ترا بد گویند
تو مرا لایق این مدحت تشریفی ده
زانکه احسنت نهی ام دگران خود گویند
* * *

ین صند دوست پرور دشمن نواز را
لفظی همه شنو که همه مغز و پوست لیست
این دشمنان و دوست بیت جی داشتن
گر گویند کسی که صریق نکوست پست

فرقی بکن از آنکه ترا دوست بود و هست
یا آنکه دیت دشمن و امروز دوست نیست

کاشکی برخاستی رستخیز
جمع گشته رستخیز اجزای من
تا به بینم آل پیغمبر بکام
ورچه خواهد بود دوزخ جای من
هر که در اصلش بزرگتی بود

آن از او هرگز نگردد هیچ غم
بیل ککو جز خدمت شاهی نکرد
چون ز آسیب فنا گردد عدم

ز استخوان او اگر میلی کنی
خدمت شاهی کند او نیز هم

چو شهر گنجی اندر کل آفاق
ندید ستم حقیقت در جهان خاک

که رنگ خلد و بوی مشک دارد
گلابش آب دارد زعفران خاک

چنان مطرب نوائی دارد الحق
که رقص آید بدو در هر زمان خاک

تا کی غم خان و مان و فرزندان
چندانده جامه فصران چند

چندانکه در این جهانی ایدوست
بر خویش گری و بر جهان چند

هر که از هنر نصیبی هست
دان که بر قدر آتش حرمانیست

وانکش از روزگار حقیقی نیست دان که در مخور دانش نقصانیت

این دیده و دل ریش جگر خورده تست
و این جان که بیجان آمده آزرده تست

این قصه درد من ز دشمن باری
پوشیده همیدار ککه هم کرده تست

دوشم چه شبی بود ز دل تاب شده
وصل آمده و فراق را آب شده

تا روز مرا دو دست در گردن یار
لب بر لب او نهاده در خواب شده

با دلبر خود بکام دل گشتم جفت بر شاخ طرب گل مرادم بشگفت
وی آمد و لطف کرد و بنواخت مرا میگفت چنین کنم چنان کرد که گفت

گفتی که بزلف در کجا دارم دل بنمای بمن تا بتو بسپارم دل
بگشای سر زلف و نگه کن با من چون از سر زلف تو برون آرم دل

زلفی که برو بند گره باشد صد محتاج گره زدن چرا باشد خود
ترسم که دل سوخته کنز من ستد در زلف نهان کرد و گرد بر روی زد

کار نه همه سر کشی و ناز بود این کبر و زور و حسنش انباز بود

در زلف نگر بتا و تحقیق بدان در پای آید هر که سر افراز بود
* * *

تا چند کشم جور همه عالم من و تو شادان همه کس بوصل در غم من و تو
یکشب خواهم نشسته خواهم من و تو چون زلف تو بیجان شده بر هم من و تو
* * *

زلفی که همی نهاد سر بر قدمش بستر د که بد نجای دلم پیچ و خمش
آنکس که نهاد استره بر فرق سرش چون استره بادا سرش اندر شکمش
* * *

بر آتش غم فتاده چون زلف تو ام سر خیره بیاد داده چون زلف تو ام
با آنکه ز خط برون نهادستی پای سر بر خط تو نهاده چون زلف تو ام
* * *

از چشم تو صد زخم درشتت مرا چون زلف تو زان خمیده پشتت مرا
چشمت را گو نهفته دار آن سرخی تا کس بنداند که که کشتت مرا
* * *

بامبلیت سبزیار بآن لب چه لبست با قوت شکر طعم ز مرد سلب است
بسر روی منت چشمه آب روان گرد لب او سبزه دمیده عجبست
* * *

گفتم که چراست گرد آن تنک شکر ناریک خطی نبشته از عنبر تر
گفتا که عقیق را بید نقشی تا مهر توان نهاد بر درج گهر
* * *

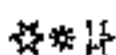
اهل تو از آن ز مرد آورد نبوت تا با بد از افعی دو زلف تو نجات
بر گرد آب تو سنبل سبز تو هست چون جاهه خضر بر لب آب حیات



گفتم که مرا چشم تو می بست کند	کو جور کند بر من و پیوست کند
زلفش بتعصبش مرا میگوید	هستست کسی شکایت از هست کند



دل بنهادم هر غم و بیماری را	شوان بگذشت چون تو دلناری را
در آرزوی چشم تو خون دل ماست	چون رد کنم آرزوی بیماری را



با تو سختم ز باد بی سنگ تر است	کارم بر تو ز آب بی رنگ تر است
چشم و دهن تو ای بت عشوه فروش	چون دست و دلم ز یکدگر تنگتر است



زان غالبه گان کران دلم خون آمد	چندان سخن نفسز همی چون آید
کز تنگدهان تو الف گاه سخن	چون لام دوتا گردد و بیرون آید



حسن تو اگر چه خیمه بر ماه زند	وز عشق تو بر تقابل همی راه زند
نزدیکتر آمد که خطت دور از تو	بر آینه جمال تو آه زند



گر دسترسی بسیم و زر داشتمی	خال از لب تو پیوسته بر داشتمی
هم رنگ رخ او بکینه زر داشتمی	ب وصل تو دست در گم داشتمی



هر کسکه نشن آن لب و دندان دید	در حلقه آهن رشته دندان دید
از چهره من حال داه نتوان دید	وز سینه و ر ز دانش نتوان دید



ای وصل نو شاسته عمر بجوید	زی درد من عه تو سرین جو آمد
---------------------------	-----------------------------

در گوش تو آن حلقه زر گوئی هست آویخته ماه نوز طرف خورشید

گفتم همه زر بگیر نه در گوشم دن بی زر نگرفت جا سخن کوتاه کن
گفتم در گوش کرده راه سخن گویم سخن نیست بهتر از زر کهن

در عشق تو تیره حال چون خال توام در پشت خمیده زلف چون دال توام
باریک و دوتا و زرد و نالان و نگون در پایتو افتاده چو خلخال توام

پیراهن و فوطه بر تن روشن تو می رقص کند بناز گرد تن تو
گر دست گریبان زده در گردن تو که پای ترا بوسه دهد دامن تو

تا دست رهی گسست از دامن تو تا دیده بریده گسست از دامن تو
از زخم طپانچها که بر بر زده ام شد سینه من برنگ پیراهن تو

در جامه ازرق آن بت عشوه فروش چون ماه ز آسمان پدید آمد دوش
گر نه فلکست بس چرا هم چو فلک هم زرق فروش آمدو هم ازرق بوش

آن ماه که آفتاب نامست رخس اندر ره عقل هوش دامست رخس
دبدم رخ او و عکس خورشید در آب معلوم نمیشود کدامست رخس

ای روی ترا برده مه چرخ نماز زلفت چو شب هجر شبه رنگ و دراز
عذری جو رخ تو دوش آورده بیش این چشم چو زلف خود بس ست انداز

تا من ز رخ خوب تو ماندم مهجور نزدیک تو در شتافت جان رنجور
شددست اجل چون تو بجانم نزدیک ای چشم بدان همچو من از روی تو دور

بی دیدن دوست دیدگان را چکنم بیجان جهان جان جهان را چکنم
جانم ز برای وصل او میبایست چون نیست امید وصل جان را چکنم

جز در سر زلف تو نیاساید جان و اندر تن من بی تو نمیآید جان
گرسیم و زرم نمآید جان در بازه کز بهر چنین روز بکار آید جان

یکروز بطبع یار همدم نرنی تا عالمی از عربده برهم نرنی
وز سنگدلی اگر بسیره ز غمت کمتر ز یکی آه بود هم نرنی

از بسکه شبان همیکنم ناله و آه بر چرخ سیاه شد ز آهم رخ ماه
این خود چه داست که رمنش رحمت بست من بنده آن دلم زهی سنک سیاه

اکنون که بقصد من فلک بست میان و آن یار نخشم و جور بگشاد زبان
در کار من ای اجل توقف چکنی شتاب و مرا ازین بلای باز رهان

دردا که دلم ز هجر خون خواهد شد کاره ز فراق سر آگون خواهد شد
و آن را ز که در خون دام بود نهن خون زره دیده برون خواهد شد

جائی که غمت بقصد جان بر خیزد در ر چه زمین گر زمین بر خیزد
داره سر آن که دستت کند ز د نشینم از جهانت بر خیزد

و این عشق کهن گشته مطرا نشود	زین پس دل من بمهر یکسا نشود
روی من از آن آینه پیدا نشود	و آن آینه‌ای که عکس رویتو گرفت

درمانده بدام زلف آن کافر اسپر	یک شهر همیکنند فریاد و فیر
وای دیده اگر کور نه‌ای عبرت گیر	ایند اگر از سنگ نه پند پذیر

هر لحظه بهانه ایست با من اورا	یاری که دل منست مکن اورا
نه دوست توان خواند نه دشمن اورا	ز آنجا که جمال او و بد خوئی اوست

چشم تو نهفت تا بروز روشن	دی وعده خلاف کردم ای عهد شکن
من خوی تو میگیرم و تو عادت من	شکفت گر از گردش چرخ نوسن

واختر همه همچو خفتگان سرمستند	شبهای جهان مگر بهم بیوستند
وای چرخ مگر که چنبرت بشکستند	ای صبح بزنی نفس دمیستند

و آمد بسر از عمت همه خرمیم	بگذشت ز عشق دوات بیغمیم
وز تو نشوم سیر چه شوخ آدمیم	از من نشوی خجل چو بنشرم کسی

با دیده من خواب همی نامیزد	صبر از دل ریش من همی بگریزد
کز آتش و آب هر کسی پرهیزد	و این هر دو اگر چنین بودیست عجب

هر روز غمی ز وی تر باید برد	هر ده ز تو اه غمی دگر باید برد
-----------------------------	--------------------------------

شاید که بهایهای بر من گیرند کم با تو همی عمر بسر باید برد

یک بوسه ز لعل خوش کم گیر و ببخش ز نهار روا مدار تقصیر و ببخش
جان پیش کشیده ام نه از بهر به این هدیه و آن عطاست بپذیر و ببخش

تا چند در آیم و رخت بر تابی تا چند جفا نمودن و بی آبی
میگویمت این چنین مبارک نبود و آن روز مباد کاین سخن در بانی

آن یار جفاجوی وف دار شد است کامروز مرا ز دل خریدار شد است
با چشم فلک ز جور و بیداد نخفت با بخت که خفته بود بیدار شد است

گفته ز چه چون بوصل مغرور شود با گاه ز دیدار تو همچو دور شود
گفتا چو کمانی تو و من چون تیرم چون جمله ترا شده ز تو دور شود

خود را همه کار جور کردن دانی شادی همه درد دل من دانی
چون من دو هزار پیش دری عاشق خود را بمن سوخته خرمن دانی

ای دل نکنی تو زین فضولیه که روی شیفته جان دلت نبگرفت زعم
ای تن ز جفا سیر نگشتی تو هنوز روی دیدد شوخ اینهمگی ببدی و هم

ای دوست اگر نمی نصیحت شنوی مگری برستی که محروم شوی
همچون فرزین کجرو و در صبر نشین در گوشه نی ز چه رخ دست روی

چون وقت سماع درج در بگشائی	مانند صدف تنم همه گوش شود
گفتی که دلم بوصل تو شاد گشت	میلم همه سوی آن دل درد گش است
من دائم کابین سخن ندارد اصلی	لیکن چکنم گر چه دروغست خوشست
روئیت چو ماه عنبر آمیز او را	زلفیست چو ماه فتنه انگیز او را
شیرین سخنا بدست دلاویز او را	یارب تو ز چشم بد پیر هیز او را
باز این دل سرگشته هجران بیمای	افتاده بدام عشق دیگری جای
احسنت چنین کن ای دل شیفته رای	تا سر ندهی زدست منشین از برای
گفتی که فتنه چشم تو خفته بهست	وز سرد سخن لعل تو آشفته بهست
زین خشم همی سخن نگوید با من	ای س سخن نغز که نا گفته بهست
شیرین سختم گر چه لطیفست نکوست	خود می نه هد ز طعنه دشمن و دوست
گویند که با داست همه گفته او	با داست که هم قوت و هم لطف در اوست
هر چند زهر چون تو جانانی را	در عشق تو کم گرفته اه جانی را
ایکن تو روا مدار بی فایده	خون ریختن چو من مسلمانی را
بدره فیت ز ما فراغت دادت	یکباره فراموش شدیم از بدت
با که ز منی رای وصال افتدده است	گفتی که به از آنت مبارک بادت
بی دیدن من جان جبهه چو بی	بی من که مباد لیتو جانم چو بی
در هجر تو زود دیده خون مار به	من ستو چمنه تو نداسم چو بی

در راه دلم ز عشق تو صد دامت امید من سوخته دل من خام است
آنرا که توئی یار چه بی یار کسی است و ابراهیم که توئی دوست چه دشمن کام است

بر من غم عشق بی نهایت برسد وز دست تو کارم بشکایت برسد
گر زانکه نخواهی که بنالم سحری در یاب که درد دل بغایت برسد

آن سنبل پست پر ز تالش نگرید وان لرکس هست نیمخواش نگرید
هی کفتمش از عشق تو خون گشت دلم کفتا نه تو و نه دل، جوابش نگرید

در هجر تو گفتم که ز جان می رسم وصل آمد و هنم آنچنان می رسم
آنکه ز زبان دشمنان ترسیدم و امروز ز چشم دشمنان می رسم

داخته آن زلف جو جوگان توام سر گشته از آن کوی ز نخندان توام
بر من دل تو نرم نخواهد گشتن من بنده آن دل چوسندان توام

یکشب براد دل کسی شاد تر است کوی غم تو نشد دگر روزی بیست
بکرور بخندید گلی از روی کوی روز دگر ز آتش خود بگریست

در باغ شده قصد سوی می کرده جبه می اعد را بیسی کرده
گل را دیده همه رعنائی خویش و ز شره تو سرخ گشته و خوی کرده

من آتش دشمنان سد نگره بر خاک ز نبع لگون خوب ره

با سر ز سر زلف تو در باد دم - با آب بر روی کار خود باز آرم
* * *

نادم که وجود من بجز رحمت نیست - خاک که که مرا بنزد تو حرمت نیست
گیره صکه ز آتش دلم نندیشی - بر آب دو چشم من خودت رحمت نیست
* * *

در عشق اگر بکار زر کار نکوست - در گیسو مرا زراست و در دل نیکوست
گویند مرا که دشمن اندر بی تست - تیغ از سی دشمنست نی از پی دوست
* * *

روزی که در منت گذاری باشد - آن روز طراز روز کاری باشد
جانم بلب آمد است از حسرت تو - گر در چه شوی شگرف کاری باشد
* * *

ز آسان بد منم بعشق در ایست که - در محبت از نگو نه کسی رست بگو
چون با تو همه دوستیم از جان خود - این دشمنی تو با من از چیست بگو
* * *

جانا تو چنین بجنک با ما رجه - بی هیچ سبب نشیده دمن زجه
در خون من سوخته خرم من زجه - از دوست نه رواست دشمن زجه
* * *

با ما ندهد سپهر یکجگره می - کان را نبود رود خماری در می
این خوی بد زمانه آخر تا چند - و این گردش روزگار آخر تا کی
* * *

در ساخته بر غم من دیگر جای - آری مگرت تعبیه میباشد رای

درباقی کن باوی، و رشکم منمای
بر جان من و جوانی خود بخشای
~~*

من جمله زبان حرص چون بید شده
پیش همه چون سایه و خورشید شده
گرد همگان بر آمده هیچ نم بد
یارب تو ندی کز همه نو عهد شده
~~*

نا دیده هنوز آن رخ غم پردازش
بر بود دلم زلف کمند اندازش
من با که بگویم که دل من که ر بود
یاری که چو بنم نشاسم بازش
~~*

جانا ز من سوخته به زین پرسند
به زین ز من خسته مسکین پرسند
گفتی که ازین عریده چو نبودی دوش
آرا که چنین ز نازد چونین پرسند
~~*

نه چون رخ تو گسلی بود یا سمنی
نه چون قد تو سر و بود در چمنی
بقاس از آن که روی خوب تو نگاشت
از نو چه دروغ داشت الا دهنی
~~*

ای دل غم را بهار باید کردن
خوب غم روزگار باید کردن
شادی چه بری که ز عمری باشد
غم خور که همه وقت تو ای خوردن
~~*

نه ریتو در سر عنایت کردن
نه روی مر از تو حکایت کردن
چندان بدو غم گفته ام شکر تو من
که شره آید کسبون شکایت کردن
~~*

افسوس که شد جوانی و چیز نه اند
و آن قوت عقد و رای تمییر نه اند

آهی زدمی ز درد گه گاه و کنون غم راه نفس بیست و آن نیز نماند

تا سگی ز توام جفای دلسوز رسد چند از تو بجان تیر جگر دوز رسد
آن دل که تو داشتی بدان کس دادم کس چون تو هزار بنده امروز رسد

جانانم دیدم وقف سینه نگر و این عشق نو و فراق دیرینه نگر
گر یوسف و یعقوب ندیدی بعبان در من نگر ای جان و در آئینه نگر

ای بیش ز همه بنیکوئی و کم نی وقتست که رحمتی کنی یا هم نی
گوئی که غمت هست ز جان شیرینتر زیرا که ز جان سیر شدی و زغم نی

گر روی چو من ز من نهانی نکنی و آن بوالعجبیها که نودانی نکنی
دارم سر آن که باقی عمر که هست با تو بسر آرم از گرانی نکنی

نه با تو مرا خلوت چه و می بود نه با تو مرا عشرت نی و نی بود
تا کی کوئی وصل باشد هر روز خود گو، ز کجا یا که که دید و کی بود

که در سر زلف مشوش میدم که عشوه آن جان ستمکش میدم
و سر رستی ندارد شب بند بری بدروغ عشوئی خوش میدم

گفتی مکنر نکویی در زمین بس گاه مخته ز مهر ب دیگر کس

این خود ز حدیثیست ولی دانم چیست سیر آمده بهاله میجوئی بس

گر چه ز تو بر دلم ستم میگذرد و ر چه شب و روز من بغم میگذرد
دل تنگ ندارم که بهر حال که هست گرتاخوش و گرتاخوشتم میگذرد

ای دوست مکن چنین فرامشت مرا یکباره مینداز پس پشت مرا
و ر قصد بکشتن است مقصود آنست آسان تر از این نمیتوان گشت مرا

از جور زمانه هیچ می تا سبایم میکوشم و با بخت همی بر نایم
چون هیچ نصیبی ز جهان نیست مرا آنجا بچه مانده ام کرا می پایم

در حسن مثالات بیوسف نکنی جز در دل و در دیده تصرف نکنی
جائی که چو عزم رفتنت گشت درست یک لحظه برای کس توقف نکنی

چون بیخبری ز زنجم ای ماه چه سود چون در تو نگیرد این همه راه چه سود
تا جان و تنم درست بر من نگشای ورنی چو برفت جانم آنگاه چه سود

ناگاه چنین گرانه جوئی که بود یکباره نمود نیکسخوئی چه بود
دی آنهمه عهد کردش و آنهمه شرط امروز چه عذر آری و گوئی چه بود

فصلنامه

شماره	صفحه	عنوان	موضوع	تعداد	موضوع	عنوان	شماره
۳	۱۵	ماده است	ماده	۶۶	۱۷	بگاز	بگاز
۳	۲۱	کمان	کمان	۶۷	۱۵	همی	همی
۴	۲	صریح	صریح	۶۸	۸	مادی	مادی
۸	۱۳	بار	بار	۶۸	۱۳	ت	ت
۹	۱۸	کاس	کاس	۷۴	۲۱	اشقان	اشقان
۱۸	۱۵	پاگه	پاگه	۷۵	۷	فرصه	فرصه
۲۰	۱۲	حریت	حریت	۷۵	۷	وی	وی
۴۴	۴	حصر	حصر	۷۶	۲۱	رلال و	رلال و
۲۴	۴	می	می	۷۸	۴	زنده	زنده
۲۶	۶	مان	مان	۸۴	۱۰	مهرس	مهرس
۲۶	۱۰	ک	ک	۸۵	۱۲	می	می
۲۶	۱۱	رسم	رسم	۹۹	۱۹	چو	چو
۲۷	۴	امدادان	امدادان	۱۰۵	۳	هرامت	هرامت
۲۲	۸	امدی	امدی	۱۱۲	۵	رجور و	رجور و
۳۶	۸	و	و	۱۱۳	۵	حصر	حصر
۳۷	۱۲	و	و	۱۱۳	۱۳	شمع	شمع
۴۳	۱	و	و	۱۲۰	۲۱	دو	دو
۴۷	۹	درگر	درگر	۱۲۵	۳	هوسدارو	هوسدارو
۵۳	۵	و	و	۱۳۵	۱۰	آسان	آسان
۵۴	۱۶	حور حور	حور	۱۳۷	۱۱	اراسدوا	اراسدوا
۵۵	۸	و	وی	۱۳۹	۵	سهرست	سهرست
۵۶	۱۰	ا	نا	۱۳۰	۴	اررررررر	اررررررر
۶۰	۱	امرار	اسرار	۱۳۲	۶	ذرع	ذرع
۱۴	۴	حش	حش	۱۳۳	۱۶	ه	ه
۶۴	۶	محدور	محدور	۱۳۴	۲	احلاق	احلاق

غسل نامہ

میں	نقطہ	میل	میل	میں	نقطہ	میل	میل
سنگھ	مٹا آمد	۷	۱۸۰	گوس جود نو	گوس نو	۳	۱۳۶
ال لنگم	لنگم	۵	۱۸۲	اندوا	اندوا	۱	۱۳۶
کر	کر	۱۹	۱۸۲	الجرین	الحسین	۴	۱۳۵
کر	کر	۱۸	۱۸۵	ب	عرب	۷	۱۳۵
مسی	مسی	۲	۱۸۶	مناسب	مناسب	۱۹	۱۳۶
مرمر مرمر	م م م م	۵	۱۸۶	معامر	مباهر	۸	۱۳۸
ع	ع	۱۴	۱۸۶	علیہا	علیا	۱۰	۱۴۰
م م م م	م م م م	۳	۱۸۷	و حجب	حجبت	۱۷	۱۴۰
ولامہ	ولامہ	۱۵	۱۸۷	شہیر	شہیر	۱۹	۱۴۰
اٹا	اٹا	۸	۱۸۹	وزاج	سراک	۱۷	۱۴۱
م م م م م	م م م م م	۲۴	۱۹۴	سٹا	کاپا	۴	۱۴۳
کر ای	کر ای	۹	۱۹۵	مشغلہ لاف	مشغلہ لاف	۲۱	۱۴۴
سجان	سجان	۱۰	۲۰۳	اوست	او	۱۵	۱۴۶
اھل مصل	مصل	۱۷	۲۰۳	پروین	پروین	۱۰	۱۵۰
کر	مصل	۲۰	۲۰۷	وش	خوش	۱۷	۱۵۰
اٹا	مصل	۲	۲۱۴	ہون	سواد	۱۶	۱۶۰
اٹا	مصل	۲	۲۱۴	حسم	حم	۳	۱۶۱
اٹا	مصل	۱۰	۲۲۸	سرمون	ملھون	۴	۱۶۱
السال	السال	۲۰	۲۲۸	خندان حراو	خندان	۹	۱۶۶
ی ی	ی ی	۴	۲۳۴	مصل	مصل	۱۶	۱۶۹
اٹا	ی ی	۲۰	۲۴۰	سجائی	سجائی	۱۸	۱۶۹
اٹا	آ	۳	۲۴۶	معامر	مباهر	۱۷	۱۷۰
اٹا	اٹا	۳	۲۵۳	مبارک	مقارب	۱۳	۱۷۲
اٹا	اٹا	۱۲	۲۵۳	خود	خودش	۱۶	۱۷۸
اٹا	اٹا	۶	۲۶۰	ور	ور	۱۸	۱۷۹